بسم الله الرحمن الرحیم

علی،

حقیقتی بر گونه‌ی اساطیر

دکتر علی شریعتی

انتشارات بعثت

عنوان	صفحه
پیش‌نیاز	۲
انسان در تمدن امروز	۴
معنی انسان	۱۰
نیاز انسان به اساطیر	۱۹
و این اسطوره	۲۸

پیش‌نیاز

یک آیه‌ای در انجیل هست که من خیلی دوستش دارم و فکر می‌کنم اگر همه‌ی انجیل تحریف شده باشد، این آیه اصیل است. زیرا بوی سخن یک پیغمبر را می‌دهد و تصور نمی‌کنم کسانی که به تحریف یک کتاب آسمانی می‌پردازند، این قدر شعور و ذوق داشته باشند که چنین جمله‌ی زیبایی بسازند.

می‌گوید: «ای انسان‌ها! از راه‌هایی مروید که روندگان آن بسیارند. از راه‌هایی بروید که روندگان آن کمراند.»

چرا که تاریخ، تکامل، مال کسانی است که خودشان راه تازه انتخاب کردند، یا راه‌هایی برگزیدند که هنوز انسان‌ها و توده‌ی عوام که همیشه دنباله‌رو هستند، و همیشه دیگران برایشان فکر می‌کنند و تصمیم می‌گیرند، از آن راه‌ها نمی‌روند.

«از راه‌هایی بروید که روندگان آن کمراند. از راه‌هایی مروید که روندگان آن بسیارند.»

روحانیون قشری قسطنطنیه برای این که به مضمون آیه عمل کنند، هیچ وقت از خیابان‌های اصلی و شلوغ عبور نمی‌کردند، بل‌که از کوچه پس کوچه‌های خلوت می‌گذشتند. این نشان می‌دهد که گاه یک زیبایی شگفت، یک فکر بلند، و یک سخن عمیق، در اندیشه‌هایی که شایستگی فهم آن را ندارند، به چه صورت مضحکی تجلی می‌کند و مسخ می‌شود.

و علی، این روح پرشگفتی که در همه‌ی ابعاد گوناگون، و حتی ناهمانند بشری قهرمان است، امروز در میان شیعیان خویش چنین سرنوشتی دارد. (افسوس که چقدر زیبایی‌ها و عظمت‌ها در دست ملت‌هایی که لیاقت داشتنش را ندارند، پامال می‌شود.)

و این امام راستین، شیر پیروز روزهای مدینه، و روح تنها و دردمند شب‌های نخلستان، که رسالت خاصی در تاریخ دارد، اکنون از همه‌وقت ناشناخته‌تر است و کاش ناشناخته می‌بود، که بدشناخته‌تر است.

ای کاش علی را اصلاً نمی‌شناختیم، و محققان نخستین بار او را به ما می‌شناساندند.

درباره‌ی علی از جهات مختلف و ابعاد گوناگون می‌شود تحقیق کرد. و بررسی هر بعد شخصیت وی، مسائل خاص همان بعد را دارا می‌باشد. مثلاً به عنوان یک شیعه، یا از نظر یک مورخ، یا از دیدگاه فلسفی یا عرفانی و ... غیره.

امّا این کتاب، نگاهی به علی (ع) از دیدگاه انسان‌شناسی است که متأسفانه تاکنون از این جهت کار نشده و به همین دلیل، من می‌کوشم تا با نگاه یک انسان‌شناس، انسانی را به نام علی، با همه‌ی شگفتی‌ها و ابعاد پیچیده‌ی شخصیت وی، مورد رسیدگی قرار دهم و تلاشی در پاسخ به این پرسش که علی در تاریخ بشریت، و در نفس انسانیت، چه مقام خاصی دارد.

از آن‌جایی که این تحقیق نیازمند مقدمات خاصی است، ابتدا درباره‌ی موقعیت و معنی انسان در تمدن امروز بحث می‌شود. سپس می‌پردازم به معنی انسان در تاریخ و نیاز بشر به اساطیر. و در پایان به علی، که برابر این انسان و برای این انسان چه نقشی دارد.

انسان در تمدن امروز

انسان شاید یک موضوع قدیمی باشد و در وهله‌ی اوّل به نظر رسد که موضوع بسیار کهنی را مطرح کردیم. در صورتی که در میان سراسر علوم، و همه‌ی پدیده‌هایی که در علوم انسانی مطرح می‌باشد، مجهول‌ترین مسأله، انسان است. وقتی تعاریف مختلف را درباره‌ی انسان، از زمان ارسطو تا کنون بررسی می‌کنیم، می‌بینیم حتی امروز که بشر این همه ترقیات خارق‌العاده در رشته‌های گوناگون علوم کرده، و علم امروز هر پدیده‌ای را در عالم به‌تر از انسان می‌تواند تعریف کند، از تعریف معنای خود انسان عاجز است.

زیرا به قول *آلکسیس کارل*: «انسان تاکنون همواره به بیرون می‌پرداخته و همواره در جستجوی سر در آوردن از عالم، و از اشیا و از پدیده‌های مادی بوده است، و هرگز متوجه نشده که قبل از شناختن عالم بیرون، درون را باید شناخت.» (مقصود از درون، معنی صوفیانه‌ی آن نیست. بل‌که منظور انسان است.) و این سخن الکسیس کارل، رمز سقوط انسان در تمدن عظیم و شگفت‌آور امروز است. زیرا قبل از این که هر تمدنی را بسازیم، و هر فرهنگ و مکتبی را برای بشر وضع کنیم، باید انسان را بشناسیم، ولی متأسفانه همه چیز را می‌شناسیم جز انسان.

بالأخص در سه قرن اخیر، به میزانی که در علوم ترقی کرده، و به میزانی که انسان نسبت به علوم سابق آگاهی و معرفت دقیق از اشیا یافته است، به قول *جان دیوئی*، و به اعتراف او، «امروز انسان کم‌تر از سابق انسان را می‌شناسد، زیرا بیش‌تر از سابق، اندیشه و کوشش علمی خود را مصروف عالم بیرون کرده است.»

فلسفه، مذهب و علوم قدیم، شعارشان این بود. (گرچه نمی‌گویم همه‌ی فلاسفه و علما به این شعار رسیدند، شاید هم نه فلاسفه رسیدند و نه علما) که معنی زندگی و هدف عالم و خصوصیات و رسالت انسان را در جهان تعیین کنند و بشناسند. امّا در سه قرن اخیر، *فرانسیس بیکن*، شعاری را انتخاب کرد که تا کنون علم این شعار را حفظ کرده است و آن این که علوم و فلسفه‌های سابق، هدفشان این بود که انسان معرفتش زیاد شود و آگاهی بیش‌تری نسبت به حقایق عالم پیدا کند. امّا علم امروز باید این هدف را رها کند و این رسالت را از دوش خویش بردارد و رسالت دیگری بگیرد، چنان که گرفت. و رسالت دیگر علم، «قدرت» است.

بیکن اعلام کرد که تنها فلسفه و علمی مورد قبول است که منجر به قدرت انسان در زندگی، و استیلای بیش‌تر وی بر طبیعت، و ناگزیر، برخورداری هر چه بیش‌تر انسان از نعمات مادی گردد.

این شعار، و تلاش سه قرن علم و فلسفه در جهت تحقق آن، موجب شد که انسان امروز قدرت‌مند، یعنی صنعتی شود. زیرا صنعت تنها وسیله‌ای است که علم را تبدیل به قدرت انسان در زندگی می‌کند. در قدیم، هر کس که دانش‌مندتر بود، یعنی آگاه‌تر و خودآگاه‌تر بود. امّا *بیکن* می‌گوید: این ارزش ندارد. هر کس که دانش‌مندتر است، یعنی مقتدرتر است، یعنی مسلح‌تر است، و سرمایه‌دارتر است.

از این جهت، در قدیم، مثلاً «آتن» دانش‌مندتر بود، امّا «رم» قوی‌تر بود. و امروز مثلاً «آمریکا» دانش‌مندتر می‌باشد و هم او قدرت‌مندتر است. زیرا علم امروز، تنها هدفش مقتدر کردن انسان در زندگی، و در روی خاک است. این شعار، گر چه شعاری مقدس است، زیرا یکی از خدمات علم باید برخوردار کردن بیش‌تر انسان از مواهب مادی باشد، امّا انحصار علم در چنین رسالتی، خیانت به علم، و خیانت به انسان بود. چنان که امروز عواقبش حتی برای علم، و هم برای اندیشه‌ی انسانی، کاملاً پدیدار شد.

زیرا رسالت مقدس‌تر و حیاتی‌تر از مقتدر کردن انسان، که علم باید این رسالت را به دوش بکشد، «خوب‌تر شدن» انسان در زندگی است. و علم، (چنان که بیکن می‌گوید) تنها به اقتدار انسان در زندگی، و بر طبیعت کمک می‌کند، و هرگز برای «چگونه انسان خوب‌تر شود» چاره‌ای نیاندیشیده، و برای همین هم است که انسان امروز از همه‌ی ادوار تاریخ مقتدرتر است بر طبیعت؛ امّا از همه‌ی ادوار تاریخ که انسان تمدن و فرهنگ داشته، ضعیف‌تر است بر خود.

از همه‌ی دوره‌های تاریخ، انسان آشناتر است نسبت به طبیعت؛ امّا از همه‌ی دوره‌های تاریخ، ناآگاه‌تر و بیگانه‌تر است با خود.

چنان که از حکیم قدیم اگر می‌پرسیدیم: زندگی چیست؟ معنی انسان کدام است؟ عالم عبث است؟ یا غایتی دارد؟... لااقل پاسخی داشت و رسالت خویش را در جواب دادن به این مسائل اساسی که انسان همواره دنبالش بوده، و باید حل شود، و باید علم حل کند، اثبات می‌کرد.

امّا اگر از یک عالم امروز چنین چیزهایی بپرسیم، می‌گوید: این‌ها مسائلی است که هیچ‌وقت ما به آن‌ها نخواهیم رسید و هیچ‌گاه حل نخواهد شد و این‌ها را باید معطل گذاشت و به آن فکر نکرد. تنها هدف و رسالت من این است که چگونه پدیده‌ای را، یا رابطه‌ی بین پدیده‌ها را کشف و استخدام کنم و تبدیل به صنعت نمایم و آن را تولید کنم و انسان را از کالا برخوردارتر نمایم.

بنابراین، هدف همه‌ی کوشش‌های فکری و معنوی انسان، تبدیل شدن به صنعت؛ و غایت صنعت نیز، تولید و مصرف است.

یعنی انسان و همه‌ی کوشش‌های عمیق و مقدس و معنوی و عقلی و منطقی او، در مصرف هر چه بیش‌تر و متنوع‌تر خلاصه می‌شود.

این است که تمدن امروز، یک تمدن مصرفی می‌باشد و مکتب اصالت مصرف، وجه مشترک همه‌ی کشورهای متمدن امروز است. در هر شکل از اشکال اجتماعی و حکومتی که باشند، این مسأله‌ای است که هیچ کس در آن شک ندارد. این هدف، انسان امروز را کاسته و کوچک کرده است. انسان امروز را مقتدر کرده، امّا بد کرده. زیرا قبل از این که انسان مقتدر شود، باید خوب می‌شد.

دو اصطلاح وجود دارد. «اصلاح» و «خدمت»، که اکثراً در اذهان عامه مترادف استعمال می‌شوند. ولی با اندکی دقت متوجه می‌شویم که این دو اصطلاح به یک معنی نیست و گاه با هم خیلی تفاوت می‌یابند و حتی در حد تناقض.

خدمت عملی است که مخدوم را در آن چه می‌خواهد و نیازی که احساس می‌کند و به او لذت می‌دهد، مدد کند. اصلاح عملی است که وی را به آن چه باید بخواهد، و نیازی که باید احساس کند و به او کمال می‌بخشد یاری نماید. فردی که دل در گروی معشوقی بسته، یا آرزوی گرفتن مقامی دارد و یا می‌کوشد تا دکانی باز کند، احتیاج به کمکی دارد، هر که این کمک را بکند، به او خدمت کرده است. امّا کسی که او را تغییر می‌دهد، بیدار می‌کند و حتی از این دل‌بستگی یا آرزو و یا تلاش، اگر منحرفانه است، منصرف می‌کند، او را اصلاح کرده است. «خدمت» کمک به فرد یا جامعه است در «بودن»ش و «اصلاح» کمک به فرد یا جامعه است در «شدن»ش.

خدمت در جهت خوش‌بخت کردن است و اصلاح در جهت تکامل دادن. مخترعان و مکتشفان، خدمت‌گزاران بشرند؛ پیامبران و روشن‌فکران، مصلحان آموزش خدمت است، و پرورش اصلاح. علم خدمت است و دین، اصلاح. دانش‌مند خادم است و روشن‌فکر، مصلح.

این است که خدمت، قبل از اصلاح، گاه تبدیل به خیانت می‌شود. تیغ بران به دست زنگی مست دادن می‌شود. کسی که تیغ را به او داده است، به هر حال به او خدمت کرده است.

این است که می‌توان این اصل کلی را پذیرفت که هر اصلاحی بالمآل خدمت است. امّا هر خدمتی الزاماً اصلاح نیست.

و علم امروز تنها به انسان خدمت می‌کند و هیچ گونه رسالتی را برای رهبری و خوب‌تر شدن (اصلاح) انسان‌ها تعهد نمی‌کند. در صورتی که رسالت مقدس‌تر، و فوری‌تر، و مقدم علم، اصلاح انسان است و شناختن او. زیرا خانه برای فرد ساختن، هر چه خانه خوب و زیبا یا لوکس باشد، بی‌معناست قبل از این که شخصی را که می‌خواهد در این خانه زندگی کند بشناسیم که چه تیپی است؟

چرا می‌خواهد زندگی کند؟ و چرا در این‌جا؟ و چه جور می‌خواهد زندگی کند؟ و چه حساسیت‌هایی دارد؟ و اصولاً چگونه آدمی است؟

متأسفانه قبل از شناختن انسان، و قبل از این که هیچ معنایی برای زندگی، و برای انسان تصور کرده باشیم، به ساختن تمدن و ساختن شکل زندگی لوکس و مقتدر و شگفت پرداختیم. و این است که باز ممکن است تمدن ما از این هم عظیم‌تر و شگفت‌تر شود. امّا این تمدن چون بر اساس شناختن زندگی انسان، و رسالت و معنای انسان در زندگی مبتنی نیست، با همه‌ی عظمتش، و با همه‌ی شگفتی و اهمیتش، ممکن است انسان را در آن مسخ کند. من نوشتم «ممکن است». امّا متفکرینی که امروز در قلب این تمدن زندگی می‌کنند، نمی‌گویند ممکن است مسخ شود، می‌گویند: «مسخ شده است.»

اگر قهرمانان، نویسندگان، هنرمندان و مجسمه‌سازان مدرن را نگاه کنیم، همه قهرمانان مسخ‌اند. و این‌ها تصادفی نیست. این را ما که از دور، تازه تمدن اروپایی را می‌شناسیم، نمی‌توانیم قضاوت کنیم. بل‌که باید از کسانی که خودشان در این تمدن زندگی می‌کنند، بپرسیم که تو خود را چگونه می‌یابی؟ و انسان در چنین راه و روشی چگونه انسانی است؟ در «روتردام»، از شهرهای اروپا، مجسمه‌ای وجود دارد که بی‌نهایت قابل مطالعه می‌باشد. روتردام شهری است که در جنگ جهانی دوم به کلی با خاک یکسان شده بود. بنابراین تمام شهر کنونی، محصول معماری مدرن است. خیابان‌ها، شهرسازی ساختمان‌ها، پارک‌ها، همه بر اساس ساختمان و اورگانیسم مدرن می‌باشد و چنین کاری فقط در روتردام انجام شد. برای این که بعد از جنگ، آن‌جا زمین مسطحی بوده است. در میدان عمومی این شهر، مجسمه‌ای دیده می‌شود که از سنگ ساخته شده، ولی طبیعی نیست. خود این مجسمه، اسکلتی است. ساعد این مجسمه روی مفصل قرار نگرفته، آمده روی وسط بازو ایستاده و مفصل از آن‌جا (یعنی در انتهای بازو) آزاد است. زانوها و نوک پاها نیز همین طور است. و انگشتان دست و پا از هم در رفته است. گردن به همین ترتیب و سر به همین شکل می‌باشد. به طوری که از دور وقتی نگاه می‌کنیم، احساس می‌شود مجسمه الان فرومی‌ریزد.

مجسمه‌ی روتردام، مجسمه‌ی انسان امروز است. و انسان پس از جنگ، یعنی انسان متمدن امروز را نشان می‌دهد که مقتدر شد. (همان طور که بیکن گفت.) چنان اقتدار پیدا کرد که صلابت سنگ را یافت. امّا در عین حال، دارد فرو می‌ریزد. و هر آن احتمال می‌رود که متلاشی شود.

کتاب «تهوع» آقای *سارتر*[1]، یکی از مشهورترین آثار قرن بیستم، زندگی انسان امروز را نشان می‌دهد. در سرتاسر این رمان، ملالت، بیهودگی، پوچی و

[1] این کتاب، اخیراً با ترجمه‌ی *جلال‌الدین اعلم* از طرف انتشارات امیرکبیر به چاپ رسیده است.

سرگردانی انسان احساس می‌شود. قهرمان این رمان، در اوج لذایذ حیوانی متعفنی که ننگ این تمدن است، پریشان از کابوسی هراس‌انگیز و پر نفرت فریاد می‌کشد که: «این باغ بوی استفراغ می‌دهد[1].»

ژان ایزوله، در تفسیر این قهرمان می‌گوید: این قهرمان، فرانسه است که سراپا طلا، سراپا قدرت تمدن و مواهب مادی، یعنی همان آروزی بیکن در علم، در او تحقق پیدا کرده؛ امّا از دردی می‌نالد که درمان ندارد.

این قهرمان را ژان ایزوله می‌گوید فرانسه است. امّا امروز همه‌ی تمدن بشر است، انسان متمدن است.

قهرمان دیگر، قرهمان رمان *تی. اس. الیوت* است. الیوت یکی از بزرگ‌ترین نویسنده و منتقد ادبی امروز انگلستان می‌باشد و او خیلی خوشمزه‌تر، انسان مقتدر امروز را تصویر می‌کند. قهرمان رمان وی، *ترزی*، یکی از الهه‌های یونان قدیم است. این الهه خنثی می‌باشد. یعنی هم زن است و هم مرد.

این قهرمان، سمبل انسان امروز است که مقتدر شده، دو برابر انسان دیروز شده، امّا چگونه دو برابری؟ مثل یک خنثی! خنثایی که دو برابر انسان معمولی است، امّا یک جور دو برابر شدنی که عقیم است، و ضعیف‌تر است و از لحاظ انسانی، پایین‌تر و پست‌تر از انسان گذشته که نصف اوست. چرا تمدن، و چرا علم، و چرا نبوغی که به این قدرت و شگفتی شده، انسان این جوری ساخت؟ مجسمه‌ی روتردام ساخت و چرا زندگی با این جلال، و با این قدرت، و با این برخورداری، «استفراغ» شد؟ و چرا انسانی که دو برابر انسان گذشته است، خنثی است؟ چرا؟ برای این که (به نظر من) قبل از هر کاری، علم باید انسان را می‌شناخت و زندگی انسان را معنی می‌کرد و بعد دست به تمدن، و تشکیلات و اختراعات و صنعت می‌زد، متناسب با نیاز و رسالتی که انسان در زندگی این‌جایش دارد. امّا انسان را هیچ نشناخته و هیچ معنایی برای زندگی انسان روی زمین ندارد. مرتب ساختمان می‌سازد، بدون این که بشناسد این کسی که دارد درون این ساختمان زندگی می‌کند، چه احتیاجات واقعی و اصیلی دارد؟

و دائماً هم از این ساختمان صحبت می‌کند که مدرن‌تر و کامل‌تر از ساختمان قدیم است، و درست هم هست، امّا اگر از او بپرسید کسی که می‌خواهد این‌جا زندگی کند، چه جور آدمی است؟ می‌گوید: «به من مربوط نیست. این به حکمت الهی قدیم مربوط است که او هم به نتیجه‌ای نرسید.» پس بگو این تمدن را برای چه، و برای که می‌سازی؟

این است که قبل از ساختن تمدن، و قبل از تعیین روش علمی، و قبل از این که رسالتی برای علم یا فلسفه معین کنیم، باید همه‌ی نیروهایمان متمرکز

[1] همان کتاب، صفحه ۱۰۹

شناخت انسان شود. از این جهت، من در فصل بعد سعی می‌کنم انسان را از نظرگاه تجربی در طول تاریخ بررسی و مطالعه کنم و بگویم مقصودم از انسان، آن طورکه از مطالعات و نظریات و تفکرات خودم و دیگران استنباط کرده‌ام، چیست؟

معنی انسان

> خدا انسان را از لجن آفرید[1]، سپس از روح خودش در او دمید[2]، و «بر صورت خویشش ساخت[3]»، و نام‌ها را به وی آموخت و آن «امانت» را بر زمین و آسمان‌ها عرضه کرد، از برداشتنش سر باز زدند، انسان برداشت و سپس فرشتگان را همه فرمود تا در پیش‌گاه او به خاک افتند[4].

و چهره‌ی انسان را همواره هاله‌ای از اندوه در بر گرفته و از نخستین روزهای تاریخ، هر گاه که از انبوه تلاش‌های حیات، خود را به گوشه‌ی انزوایی می‌کشانده تا به «خویش» و به «جهان» بیاندیشند، اخمی از بدبینی بر نگاهش نقش می‌بسته و موجی از اضطراب بر سیمایش می‌نشسته است. زیرا وی همواره خود را از این عالم «بیش‌تر» می‌یافته، و می‌یافته است که «آن‌چه هست» او را بس نیست. احساسش از مرز این هستی می‌گذرد و آن‌جا که «هر چه هست» پایان می‌گیرد. او ادامه می‌یابد و تا «بی‌نهایت» دامن می‌گسترد.

وانگهی، در سیمای این خراب آباد، با سرشت صمیمی خویش و آن «خویشتن زلال خویش»، بیگانگی ذاتی‌ای می‌بیند که او را از خو کردن و پیوند بستن با آن نومید می‌سازد و احساس غربت را در عمق وجدان خویش بیدار می‌کند و چون دردناکانه پی برده است که طبیعت پست و بی‌مغز و بیگانه با او، ردای خویش را بر وی نیز کشیده و «بی حضور وی» او را نیز به خویش آلوده است، از هستی طبیعت و هستی خویش بی‌زار می‌گردد. احساس غربت در این عالم و بی‌زاری از بیگانگی با خود آن، خود همدست و همداستان با این عالم، «وطن» را و «خویشاوندی» را فرا یاد او می‌آورد و از این‌جا است که «ثنویت»، ریشه‌دارترین اصل فلسفی بشر، از هم آغاز در ایمان وی خانه می‌کند و بیهوده نیست که در نخستین طرح‌های خام و مبهمی که در مغز انسان ابتدایی شکل گرفته، اندیشه‌ی «جهان زیرین» و «جهان زبرین»، در هر زبانی به نامی، و در هر قبیله‌ای به گونه‌ای، همیشه و همه جا هست؛ و بی‌قراری در این‌جا و شیفتگی بدان‌جا و آرزو و تلاش برای تقرب و تماس با آن، از طلوع تاریخ تا کنون، شورانگیزترین تپش‌ها و تلاش‌های روح او را که مجموعه‌ی حیات معنوی او است پدید آورده است. از فراز قله‌ی تاریخ، انسان را می‌بینیم که در جستجوی یافتن

---

[1] حمأٍ مسنون (قرآن)

[2] فنفخت فيه من روحي (قرآن)

[3] حدیث نبوی «خلق الله الأدم علی صورته»؛ و آیه‌ای از انجیل.

[4] خلقت انسان در قرآن

راهی به «آن سو» دست بر آسمان برداشته، یا چشم در چشم آفتاب دوخته و یا در برابر شعله‌ی مرموز و بی‌قرار آتش نشسته و بدان خیره مانده و آروزی «نجات» و نشئه‌ی «نیاز» را، سرشار از اخلاص و اشتیاق، با خویش زمزمه می‌کند. زیرا در چهره‌ی این هر سه، «از اسرار اشک‌آلود» آن دیار، اشاره‌ای خوانده است و «روشنایی» را، که با سرشت کور و کدر این خانه‌ی خاکی بیگانه دیده، سایه‌ای پنداشته که از آسمان‌های دیگر بر این سرای سرد و تیره افتاده است. انسان، گمگشته‌ی این خاکستان ناآشنا، که خود را در زیر این آسمان کوتاه و غریب گرفتار می‌دیده، سراسیمه و پی‌گیر، در راه جستجوی آن «*بهشت* گمشده»ی خویش که می‌داند هست، بر هر چه می‌گذشته که از آن در او نشانی می‌یافته، به نیایش زانو می‌زده و هر گاه که بر بیهودگی آن آگاه می‌شده است، بی آن که در یقینش به بودن آن «نمی‌دانم کجا» خللی راه یابد، بی‌درنگ نشانه‌ی دیگری را سراغ می‌کرده و در این به هر سو دویدن‌های خستگی ناشناس، آن چه هرگز خاموش نگشته، فریادهای رقت‌بار این گرفتار غربت بوده است که هنوز بی‌تابانه دست به دیوار این عالم می‌کشد تا به بیرون روزنه‌ای باز کند[1].

تناقض پاسخ‌ها و تنوع تضاد تجلی‌ها، وحدت درد و نیاز را از چشم ما پوشیده ندارد، فریادهای پریشان و مضطرب *گیلگمش* در زیر آسمان سومر[2]، تلاش‌های شکنجه‌آمیز بودا برای نجات از «کارما» و نیل به «نیروانا»، ناله‌های به درد آلوده‌ی علی در خلوت شب‌های خاموش نخلستان‌های حومه‌ی مدینه، و نیز خشم عصیانی و مأیوس سارتر و کامو از «بلاهت و بی‌معنایی این عالم»، همه تجلیات گونه‌گون روح مضطرب انسانی است که خود را بر روی این خاک، تنها و بیگانه می‌یابد و در زیر این سقف زندانی. و می‌داند که «این خانه، خانه‌ی او نیست.» چرا انسان، هرگاه دور از غوغای روزمره‌گی و برتر از ابتذال زیستن، به خود و به این دنیا می‌اندیشد و در تأمل‌های عمیق و تپش‌های پرطنین و خیالات بلند غرق می‌گردد، بر دلش درد پنجه می‌افکند و سایه‌ی غمی ناشناس بر جانش می‌افتد و دور از نشاط و شعف، در تنهایی اندوهگین خویش می‌نشیند، سر به دو دست می‌گیرد و «نم اشکی و با خود گفت‌وگویی» دارد و بر خلاف هر چه به روزمره‌گی و ابتذال این جهانی نزدیک‌تر می‌شود، به پای‌کوبی و دست‌افشانی و شوق و شعف‌های کودکانه و گنجشک‌وار بیش‌تر رو می‌کند؟ چرا همواره عمق و تعالی این روح و اندیشه و هنر، با اندوه و حمق و پستی و ابتذال با شادی توأم است؟

---

[1] ایمان به فیتیش، تابو، توتم، مانا، بت، ستاره، خورشید، آتش، ارباب انواع و ارواح مرموز، بهشت، آخرت، ماوراءالطبیعه و ... همه حکایت‌گر جستجوهای پیاپی و ملتهبانه‌ی انسان است از نخستین مراحل تاریخ حیاتش برای دست یافتن به آن رمز ناپیدا، جهان ماوراء، آن «نمی‌دانم چه، نمی‌دانم کجا»، آن «نه این» و در یک کلمه، «غیب».

[2] برای اطلاع از حماسه‌ی گیلگمش، نخستین ناله‌ی غربت انسان در تاریخ، رجوع شود به کتاب *الواح سومری*، ترجمه علی‌اصغر حکمت، انتشارات ابن سینا، تهران

چرا از روزگار «ارسطو»، قاعده‌ی مکتوب بر این است که در هنر، هر چه عمیق است و جدی، غمناک است[1] و هر چه سطحی و مبتذل، خنده‌آور و شاد؟ چرا انسان‌ها، و هر که انسان بیش‌تر، به عمد، در طلب آثار غم‌آور هنری‌اند و دوست‌دار اندوه؟ مگر نه این است که اندوه، تجلی روحی است که چون برتر و آگاه‌تر است، تنگی و تنگ‌دستی جهان را بیش‌تر احساس کرده است؟ چرا مستی و بی‌خودی را دوست می‌دارند؟ مگر نه این است که در این حالت است که پیوندهای بسیار آنان با آن‌چه زیستن اقتضا می‌کند، می‌گسلد و بار سنگین هستی از دوش روح می‌افتد. فشار خفقان‌آور و ملالت‌باز «بودن»، سبک می‌شود و تنها در این لحظات بی‌وزنی است که یاد تلخ غربت فراموش می‌شود و چهره‌ی زشت «هستن»، از پیش چشم محو می‌گردد[2].

چرا روح‌های بلند و دل‌های عمیق، اندوه، پاییز، سکوت و غروب را دوست‌تر می‌دارند؟ مگر نه این است که در این لحظه‌ها است که خود را به مرز پایان این عالم نزدیک‌تر احساس می‌کنند؟

انسان، در عمق فطرت خویش، همواره در آرزوی «مطلق»، «بی‌نهایت»، «ابدیت»، «ازلیت»، «روشنایی»، «جاودانگی» و «خلود»، «بی‌زمانی»، «بی‌مکانی»، «بی‌مرزی»، «بی‌رنگی»، «تجرد مطلق»، «قدس»، «آزادی» و «رهایی مطلق»، «کمال مطلق»، «سعادت راستین»، «حقیقت مطلق»، «یقین»، «عشق»، «زیبایی»، «خیر مطلق»، «خوب‌ترین خوب»، «پاک‌ترین پاک» و ... بوده است و آن «من» راستین و اهورایی خویش را با این معانی ماورایی خویشاوند می‌یافته و بدان‌ها سخت نیازمند، و این عالم که نسبی است و محدود و عرضی و متوسط و مقید و زشت و رنج‌زا و آلوده و سرد و تیره‌دل و برده‌ی ذلیل مکان و زمان و محکوم نقص و مرگ، با این آرمان‌های شورانگیز روح بلند پرواز انسان، ناشناس و ناسازگار است، پس این معانی از کجا در دل انسان افتاده است؟

این چشمه‌های شگفت‌انگیز غیبی که همواره در اعماق روح آدم می‌جوشد، از کجا سرچشمه می‌گیرد؟ این روح بی‌تاب از این عطش‌های ملتهب در این کویر سوخته‌ای که در آن جز فریب سراب نیست، رها گشته و راه خانه‌ی خویش را گم کرده است. چنین است که بدبینی و نگرانی و عصیان و عشق به گریز، از آغاز با نهاد این زندانی بزرگ خاک سرشته شد، و در عمق وجدانش «اضطراب» خانه

---

[1] نمی‌گویم هر چه غمناک است عمیق است و جدی، که چنین نیست. بل‌که هر چه عمیق است و جدی، غمناک است.

[2] مولوی علت آن را فراموشی و غفلت از بار سنگین «آزادی و اختیار» که جان انسان را می‌فشرد، می‌داند.

کرده و از همین نهان‌خانه است که سه جلوه‌ی شگفت و غیر مادی‌ای که همواره با انسان قرین بوده است، سر زده است:

مذهب، عرفان، هنر.

مذهب، تلاش انسانی است که به «هست» آلوده تا خود را پاک سازد و از خاک به خدا بازگردد، طبیعت و حیات را که دنیا[1] می‌بیند، قداست[2] بخشد و «اخری» کند. چه، قدس به گفته‌ی *دورگهیم*، فصل مذهب است و شاخصه‌ی جوهری آن.

و عرفان، تجلی التهاب فطرت انسانی است که خود را این‌جا غریب می‌یابد و با بیگانگان، که همه‌ی موجودات و کائناتند، همخانه؛ بازی است که در قفسی اسیر مانده و بی‌تابانه خود را به در و دیوار می‌کوبد و برای پرواز بی‌قراری می‌کند و در هوای وطن مألوف خویش، می‌کوشد تا وجود خویش را نیز که مایه‌ی اسارت او است و «خود حجاب شده است» از میان برگیرد.

و هنر نیز تجلی روحی است که آن‌چه هست، سیرش نمی‌کند و هستی را در برابر خویش اندک می‌یابد و سرد و زشت و حتی به گفته‌ی سارتر، احمق و عاری از معنی و فاقد روح و احساس، و او اضطراب و تلخ‌کامی صاحب‌دلی بلند پرواز و اندیش‌مندی بزرگ و سرمایه‌دار معنی و احساس و معرفت را دارد که در انبوه مردمی بی‌درد و بی‌روح و پست و خوش گرفتار آمده است و خود را با دیگران، همه، جز با خویشتن، تنها می‌یابد و با این زمین و آسمان و هر چه در این میان است، بیگانه.

و هنر، زاده‌ی بینشی چنین بی‌زار و احساسی چنین تلخ از هستی و حیات، می‌کوشد تا آن را تکمیل کند، آن‌چه را «هست» به «آن‌چه باید باشد» نزدیک سازد و بالأخره به این عالم، آن‌چه را ندارد، ببخشد.

مذهب و عرفان از این‌جا راهشان با هنر جدا می‌شود که آن دو انسان را از غربت به وطن رهنمون می‌شوند، از «واقعیت» بازش می‌دارند تا به «حقیقت» نزدیکش سازند؛ مذهب و عرفان، هر دو، بی‌قراری در این‌جایند و فلسفه‌ی گریز آن به جایی، و این به «هر جا که این‌جا نیست». امّا هنر، فلسفه‌ی ماندن است. وانگهی، چون می‌داند که این‌جا جای ماندن نیست، می‌کوشد تا با «تصوری» و به قولی، با «خاطره‌ای» که از خانه و وطن خویش و زندگی در آن دارد، همین جا

[1] «دنیا» و «اخری» دو صفت است، نه اسم دو اقلیم جغرافیایی مشخص و همسایه. هر چه پست است و زشت و اندک و فاقد روح و تعالی و معنی و آلوده‌ی ابتذال، دنیا است؛ و آن‌چه زیبا و خوب و جاوید و مملو از حقیقت و معنی و علو و جلال، اخری. هر چه نزدیک است و دم دست و نازل و «سودمند»، دنیا؛ و آن‌چه برتر و دورتر و متعالی و «ارزش‌مند»، اخری.

[2] چرا مفهوم «قدس» در روح و اندیشه‌ی آدمی از نخستین روزهای حیات تاریخی‌اش پدید آمده و همواره او را در پی خود می‌کشانده است؟

را بر گونه‌ی آن بیاراید و با خلقت‌های هنری، زبان اصوات، اشکال و رنگ‌های آن «دیار ناپیدای آشنا و زیبا» را در این «پیدای بیگانه و زشت» تقلید کند و این‌جا است که هنر، چنان که ارسطو می‌گوید: محاکات است. امّا بر خلاف گفته‌ی او، محاکات از ماوراء طبیعت است تا طبیعت را بر صورت آن بیاراید. هنرمند نیز همچون مرد دین یا عرفان، چهره‌ی این عالم را با خویش بیگانه می‌یابد. امّا بر خلاف این دو، چون از آشنا سراغی ندارد، می‌کوشد تا به هدایت آن «لطیفه‌ی نهانی» که عشق و زیبایی از آن برمی‌خیزد و به نیروی آفریدگاری خویش، بر چهره‌ی این بیگانه که به هر حال خود را محکوم به زیستن و بودن با او می‌بیند، رنگی از آشنایی زند و «زندان» خویش را همانند «خانه»ی خویش آرایش دهد. از این رو، هنر تجلی غریزه‌ی آفریدگاری انسان است در ادامه‌ی این هستی که تجلی آفریدگاری خدا است تا کمبودی را که در این عالم احساس می‌کند، جبران نماید و بدین گونه بی‌زاری و بی‌قراری خویش را، در این سرایی که نه برای او کرده‌اند، تخفیف دهد و زیستن در این غربت و درآمیختن با انبوه بیگانه‌ها را تحمل کند[1].

صنعت نیز چون هنر، تجلی غریزه‌ی آفریدگاری انسان است. امّا بر خلاف هنر، از احساس غربت و اضطراب و ناخشنودی از «آن‌چه هست» سرچشمه نمی‌گیرد. بل‌که برعکس، برای نزدیک‌تر شدن و خو کردن بیش‌تر به آن است. مقصودش رهایی نیست، اسارت بیش‌تر است. هنر می‌خواهد انسان را از آن‌چه طبیعت ندارد برخوردار سازد و صنعت می‌کوشد تا او را از آن‌چه طبیعت دارد برخوردارتر کند. امّا هر هنری، حتی در پست‌ترین مراحلش، تقلید و تفنن، و به ویژه در عالی‌ترین انواعش، موسیقی و شعر، و هر چه بدتر، شدیدتر. تجلی دغدغه‌ی انسانی است که از کمبود عالم «می‌نالد» و یا نمایش‌گر آفرینش‌های او است تا آن را «تکمیل» نماید[2]. از این رو، مذهب و عرفان، «در»ی است به بیرون از این زندان، و هنر «پنجره»ای. عموماً زیبایی را مایه‌ی هنر می‌دانند و ملاک آن؛ و می‌گویند هنر هدفش نمایش زیبایی‌ها است. این سخن، اگر یکسره باطل نباشد، که هست، دست کم مبهم است و در عین حال سطحی؛ در صورتی که زیبایی نیز یک اثر هنری است که هنرمند، در این جهان که فاقد زیبایی است، آن را می‌آفریند. این گل زیبا نیست، من زیبایی آن را پدید می‌آورم.

---

[1] و در این‌جا است که دو مسأله‌ی لاینحلی که در هنر مطرح است و هنوز به جایی نرسیده است، روشن می‌گردد: یکی مسأله‌ی «رسالت هنر و مسؤولیت هنرمند» و این که رسالت و مسؤولیتی هست؟ و اگر هست چیست؟ دیگر این که «هنر برای هنر است یا برای اجتماع؟» چنین توجیهی برای هنر، نه تنها به این مسأله پاسخ روشن می‌دهد، بل‌که معنی گنگ «هنر برای هنر» و مفهوم پیچیده و تعبیرات و تلقیات مختلف و متضادی را که از «هنر برای اجتماع» می‌شود، آشکار می‌نماید.

[2] یعنی هر دو کار می‌کند: بیان و خلق.

چنان که نقاش تصویر آن را و شاعر عشق‌بازی و بی‌وفایی آن را و موسیقی‌دان نجوای آن را.

کیست که واقعاً نداند که در عصمت ملکوتی سپیده، در زمزمه‌ی جادویی چشمه‌ساران، در نسیم پیام‌آور سحر، در چشم خون‌پالای غروب، در نغمه‌ی آسمانی شباهنگ، در خلوت نیمه‌شب‌های روشن کوچه باغ‌های خاموش، در خم خسته‌ی چشمی از تب عشق، در هم‌آغوشی پاک مه و مرداب، در لبخند، در نگاه، در مهتاب، در بازی پنهان و پر غوغای باد بر سر شاخه‌های بلند سپیدارهای مغرب در افق، در شفق و در هر چه ما را از خویش به در می‌برد، درست به همان اندازه عمق، معنی، راز و زیبایی نهفته است که در قیافه‌ی یک «گوشت‌کوب». و حتی در همان درز پر از گوشت کوبیده‌ی شب‌مانده‌ی آن؟

این بی‌چاره، انسان است که می‌خواهد دنیایش چنین باشد و نیست. او است که خود را در این «کوخ» فاقه زده و پست و تنگ و زشت گرفتار می‌بیند و با فریب هنر، آن را به گونه‌ی «کاخ»ی که شایسته‌ی «نیمه خدایی» چون او است، می‌آراید[1]. از این رو هنر، در همه‌ی انواع و همه‌ی مراحلش، انعکاس دغدغه‌ی این «نیمه خاک - نیمه خدا» است. این «جمع دو بی‌نهایت»، این «اجتماع دو نقیض» و اضطراب و اندوه و عشق و بی‌قراری و ناخشنودی و بی‌زاری، لازمه‌ی چنین ساختمانی ثنوی است که یک سرش در غلظت پلشت و عفن این ماده، این مردار، نهفته است و سر دیگرش، از مرز آفرینش می‌گذرد و زمان و مکان این دو چهاردیواری تنگ و خفقان‌آور را در هم می‌شکند و بر آسمان بلند ابدیت، ذروه‌ی بلند ملکوت می‌ساید. آنجا که کلمات، پر می‌سوزند و خیال از نیمه راه بازمی‌گردد، و هنر، قلم صنع فرزندان آدم، که از «بهشت» به «زمین» افکنده شد، می‌کوشد تا زمین زشت و افسرده را به گونه‌ی بهشتی که جای‌گاه شایسته‌ی او بوده و هست، آرایش کند.

همچنان که در آن زندگی نخستین بود، در این زندگی تبعیدی‌اش. که محکومیتی را می‌گذراند - و این را همه گفته‌اند - به شعر بیاندیشد و بگوید، به موسیقی بشنود، به رقص برود، به نقاشی ببیند، به قدرت تشبیه، آنچه را در طبیعت بی‌حال و بی‌توان است، روح دمد و به نیروی استعاره، آنچه را ندارد،

[1] در این‌جا مشکل تاریخ هنر نیز روشن می‌گردد که چرا هنر همواره یا در اختیار مذهب بوده است و یا در اختیار اشرافیت؟ دوستی مذهب و هنر، زاده‌ی هم‌زبانی و هم‌دردی و خویشاوندی آن دو است. و امّا پرورش هنر در دامن اشرافیت، به خاطر آن است که مردم مرفه، از آنچه این جهان دارد، هر چه بیش‌تر برخوردارند، کمبود آن را بیش‌تر احساس می‌کنند (ولو به صورت انحرافی) و هنر، زاده‌ی چنین احساسی است. امّا مردم تهی‌دست و زحمت‌کش، که از بسیاری از آنچه این جهان دارد محروم‌اند و همواره گرم تلاش برای کسب آنند، جهان را غنی می‌پندارند و فقر خود را احساس می‌کنند نه فقر عالم را. روان‌شناسی طبقاتی و مقایسه‌ی رنج‌های اروپایی و آمریکایی، با رنج‌های آفریقایی و آسیایی و آرزوها و نیازهای مادی و یا رئالیستی کارگر و دهقان، با گرایش‌های موهوم و یا ایده‌آلیستی بورژوا و سرمایه‌دار، این مسأله را روشن‌تر می‌سازد.

ببخشد؛ به زبان کنایه و رمز از کلمات، که اشیای بی‌جان و ناتوان این جهانند، آن‌چه را ندارند و او می‌خواهد، بیرون کشد؛ به سر انگشت مسیحای مجاز، به همه‌ی اشیا - که همسایگان مرده و گنگ و احمق و بیگانه‌ی اویند - حیات و زبان و شعور و آشنایی دهد و بر چهره‌ی ناآشنای زمین و آسمان، این توده‌ی ابله انباشته از عناصر، رنگ انس و معنی و احساس خویشاوندی زند[1].

زیرا در چهره‌ی طبیعت و هر چه در او هست، هیچ‌گاه همدردی و همانندی با خویش نمی‌خواند و همدردی و خویشاوندی، تشنه‌ترین نیاز روح آدمی است. آسمان صاف و ستاره باران و پر آرامش یک نیمه شب تابستانی، آسمانی راحت و بی‌درد است. و روح مضطرب و گرفته‌ی تنتوره[2]، آسمانی گرفته و مضطرب می‌خواهد. آسمانی نه آبی، بل‌که زرد. و این عالم آسمانی زرد، که اضطراب را الهام کند، ندارد. تتنوره بر فراز «جل‌جتا»، آسمانی زرد می‌آفریند. کوشش‌های پیکاسو در رهایی هنر از بند تقلید طبیعت، نشانه‌ی روشنی از عصیان در فطرت هر هنرمندی است. تجلی اضطراب روحی است که کمبود طبیعت را در برابر نیازهای بلند خویش دردناکانه احساس می‌کند. به قول سارتر، «پیکاسو می‌کوشد تا قوطی کبریتی بسازد که در عین حال، یک شب‌پره باشد. بی آن که از قوطی کبریت بودن خارج شده باشد.» چرا؟ زیرا که طبیعت از اجتماع دو ضد عاجز است و انسان این عجز را نمی‌خواهد تحمل کند. سر زدن ناخودآگاه صبح، بی‌اراده و بی‌احساس، روح شاعری را که همه‌ی کائنات باید با او بیاندیشند، و همه‌ی هستی باید احساس کند، بسنده نیست. صبحی می‌خواهد که همچون قهرمان دلاوری، ناگهان از پس افق سر بردارد و خنجرش را برکشد و گریبان سیاه شب را تعمداً تا ناف چاک زند و چشمه‌ی جوشان و زرین فردا را بر پهنه‌ی آلوده به دیشب این صحرا باز کند و چنین صبحی را طبیعت ندارد و بدین گونه می‌آفریند:

«صبح از حمایل فلک آهیخت خنجرش» خواهید گفت: پس لئوناردو داوینچی چه؟ خانم «مونالیزا» لبخندی بر لب داشته است و نقاش آن‌چه را در طبیعت بوده است، تقلید کرده. شگفتا که در این‌جا کمبود طبیعت آشکارتر است. طبیعت بر لب زنی لبخند پر معنی و گرفته و آمیخته با اندوهی مهربان و ملایم و مرموز نشانده است. امّا داوینچی چنین لبخندی را بر یک قطعه پارچه بخشیده است و چند گرم خاک. و این است آن‌چه طبیعت فاقد بوده است.

---

[1] و در این‌جا است که بیهودگی کوشش کسانی که خواسته‌اند هنر را در قالب‌ها و قاعده‌های ثابت و مشخصی مقید سازند، آشکار می‌گردد. وضع قاعده برای هنر، به همان اندازه خنده‌آور است که کسی بخواهد برای «غم خوردن» یا «خشمگین شدن»، آداب و رسوم و مقرراتی دقیق ترتیب دهد.

[2] نام نقاشی است.

نقاشی که وسوسه‌ی اندام زنی، سکوت پر سخن نگاهی، جلال و قداست روحانی معبدی را به یک مشت گچ و رنگ می‌بخشد، خلق بدیعی نکرده است؟

بی‌شک، همچون انسان‌ها که در فاصله‌های متفاوت، میان «لجن‌زار» و «نفخه‌ی روح خدا» منزل دارند، هنرها نیز به میزانی که از زمین فاصله می‌گیرند، جلوه‌گاه صادق اضطراب و حسرتی می‌شوند که در هر که انسان‌تر است، دردناک‌تر است.

خواهید گفت: «پس آثار پست تر از «هست» در جهان هنر که با این مسیر متعالی‌ای که برای هنر نشان دادیم نمی‌خوانند؟» چرا، می‌خوانند. اگر این آثار حقیقتاً پست‌اند و نه فضیلتی بر هر چه هست، که نقیصت‌اند؛ در این‌جا به قول اصولیون، اختلاف بر سر مصداق است، نه مفهوم. چه، زنی که خود را چنان می‌آراید که زشت‌تر از آن‌چه هست می‌شود، و نفرت‌انگیز، با زنی که به فریب هنر زیبایی‌های خیره‌کننده‌ای در چشم و ابرو و لبخند و اندامش می‌آفریند که نیست، در احساس و هدف مشترک است. و این‌جا ما در برابر مبحث دیگری قرار می‌گیریم به نام توفیق و عدم توفیق در خلق هنری و تعیین ارزش‌ها و علل و عوامل و کیفیت و درجات هر یک، که کار نقد است و قلمروی ویژه‌ی آن.

خویشاوندی میان مذهب و عرفان و هنر را تاریخ نیز شاهد بوده است. هنرها، مذهبی‌ترین و عرفانی‌ترین موجودات این عالمند. در دامن مذهب و عرفان زاده‌اند و از این دو پستان شیر خورده‌اند. هر هنری معراجی است و یا شوق معراجی که در آن، هنرمند هر چه از بار «هست» سبک‌بارتر است، سدره‌المنتهایش از زمین دورتر است و روشنایی و گرما و قداست و زیبایی «ماوراء» را بیش‌تر احساس می‌کند. چهره‌ی سرد و کریه «واقعیت» را به تدبیر هنر، به زیبایی‌های «حقیقت» می‌آراید[1].

هنر، سخن از ماوراء است و بیان آن‌چه می‌بایست باشد و نیست. و از این است که موسیقی، علی‌رغم بدرفتاری‌های مسلمانان، هرگز دست از دامن تصوف اسلامی برنداشت و از همین رو است که مسأله‌ی پیچیده‌ای که در ادب و فرهنگ فارسی مطرح است، روشن می‌گردد که چرا عرفان ما، تا چشم می‌گشاید، خود را در دامن شعر می‌افکند و به تعبیر به‌تر، تا زبان باز می‌کند، به شعر سخن می‌گوید و برخورد این دو خویشاوند همدرد و همزبان با هم، زیباترین و شورانگیزترین واقعه‌ی تاریخ معنویت شرق پر معنی است. چه، عرفان که رنج

[1] و از این رو است که هنر هر چه با «واقعیت» فاصله می‌گیرد و از پسند «عقل رایج» دورتر می‌شود، زیباتر و گیراتر می‌گردد. زیرا واقعیت تهدید است و تهی مغز و عقل نیز بومی این سرزمین است. سرزمینی که هنر همواره در آن احساس غربت می‌کند و فرمان عقل، حاکم بومی این کشور، را گردن نمی‌نهد و از این رو است که هرگز زیر بار قیودی که عقلا بر او نهاده‌اند نرفته و در برابر هر که خواسته افساری از منطق بر سرش زند، طغیان کرده و هر زنجیری را گسسته است.

غربت بی‌قرارش کرده است با شعر که پیداست زبان محاوره‌ی این عالم نیست، و به یاری کلمات شعری که فرشتگان تیز پر و سبک‌بال عالم بالایند و نیز با اشارت موسیقی ویژه‌ی آن که به گفته‌ی *مه‌سزر* «صدای تصادم موج‌های اندیشه است بر ساحل این هستی.»

پرواز روح بی‌تاب را از حصار گنگ و خفه‌ی این تبعیدگاه تسهیل می‌کند.

نیاز انسان به اساطیر

انسان همواره برای جبران کمبودی که در این عالم احساس می‌کرده، دست به ساختن، به خلق، و دست به آفرینش می‌زده است، حتی ذهنی. یکی از راه‌هایی که از تجلیات اساسی تلاش انسان برای رفتن از این‌جا، و یا تخفیف آن «احساس کمبود در دنیا» می‌باشد، کمال مطلوب ساختن است. کمال مطلوب ساختن به چه معنی است؟ آن‌ها را نمی‌شناخته، آن قدر فرهنگ نداشته که ذات و تصویر آن کمال مطلوب‌ها را به طور مشخص درک کند، امّا این حالت که او مال این‌جا نیست، و نیازهای متعالی‌تر دارد که عالم از برآوردنش عاجز است، تخیل و اندیشه‌ی او را وادار می‌کرد کمال مطلوب‌های فرضی را در ذهنش خلق کند، و برای همین داستان می‌ساخته، که این داستان‌سازی از ابتدای تاریخ تا همین الان وجود دارد. چرا داستان می‌سازد؟ چرا در داستان، قهرمانان یا حوادث، و یا روابطی خلق می‌کند که در این عالم، چنان حوادث، یا قهرمانان، و یا روابطی امکان وجود ندارند؟ برای این که همواره انسان در تزلزل، و در اضطراب، و در آرزوی مطلق‌ها است. زیباترین زیبا، عظیم‌ترین عظمت، خلود و جاودانگی، عشق پاک پر عصمت صمیمی، محبت و فداکاری بدون آلایش هیچ غرضی، قهرمانی بی‌شکست و قهرمان بی‌شکست در حد مطلق، بی‌نهایت بودن، و «انسان کامل». این‌ها معانی‌ای بوده که همواره وی را وسوسه می‌کرده، و آن‌ها را از جنس خویش می‌دانسته و بی‌تابانه در آرزوی رفتن به این سوی این مطلق‌ها، و برخورداری از آن‌ها بوده است.

و این، بدون استثنا، مربوط به یک مذهب خاص، فرهنگ خاص، و تمدن خاص نیست. مربوط به انسان است. انسان که همواره احساس کمبود در این عالم می‌کرده، و این احساس کمبود، حالت غربت در این دنیا را به وجود آورده، و این حال غربت، سایه‌ی اندوه و اضطراب را بر چهره‌اش نشانده و احساس کمبود و غربت و اندوه، آن «غیب» را در ذهن او بیدار کرده. آن‌جایی که من مال آن‌جا هستم، امّا نمی‌دانم کجاست و یک جایی هست. انسان، ولو به خدا مانند سارتر معتقد نباشد، ناچار به این اعتقاد دارد که انسان از این عالم بزرگ‌تر است و این‌جا، او را کم است.

(همچنان که در همه‌ی رمان‌های سارتر، این احساس آشکار است. هر چند فلسفه‌ی او به نتیجه‌ی عکس ختم می‌شود.)

و بارزترین چهره‌ی تجلی این احساس خاص انسان، اساطیر است که موجب می‌شده این انسان غریب با ستایش و پرستش آن‌ها (رب‌النوع‌ها و معانی ماورایی که در این عالم وجود ندارد و به آن‌ها نیازمند است) تلخی زیستن در این عالم تنگ و ابله و عبث را در خود تخفیف دهد.

دو جور اسطوره داریم. یا یک شخصیت واقعی تاریخ است، یکی از قهرمانان تاریخ، ۳۰ سال، ۵۰ یا ۶۰ سال زندگی کرده، جنگ‌هایی کرده، فتوحاتی داشته و به پیروزی‌هایی نائل شده، بعد هم مریض شده، یا مقتول، و مرده، بعد همین را انسان از تاریخ می‌گیرد و به یک شخصیت ماورایی تبدیل می‌کند. شخصیتی از نوع شخصیت انسانی که باید باشد، امّا نیست و هیچ‌وقت نبوده، و او دلش می‌خواهد چنین شخصیتی باشد.

نمونه‌اش ابومسلم؛ از نمونه‌هایی که می‌شناسیم، ابومسلم یک داش غلامی بوده در خراسان، دنبال این طرف و آن طرف بوده تا مجالی، فرصتی پیدا کند و به آب و نان و قدرتی برسد. برایش فرق نمی‌کرده متوسل به کی بشود. به یک قدرت ایرانی، یا یک قدرت عرب، به تسنن، به تشیع، به هر چه؛ ضمن آن که ماجراجوست، و یک لیاقت قوی نظامی و فرماندهی هم دارد. خودش را به عباسیان می‌چسباند. در موقعیتی که نهضت بنی‌عباس رشد پیدا کرده، و سلطنت بنی‌امیه ضعیف شده، و معلوم است که باد امروز به خیمه‌ی عباسیان می‌وزد، و مسلماً در سال‌های آینده قدرت به دست اینان خواهد افتاد، خودش را در اختیارشان قرار می‌دهد، و بی‌نهایت هم به آن‌ها خدمت می‌کند، و بی‌نهایت هم جنایت می‌کند برای نیل به مقامات عالی، و می‌رسد. بنی‌عباس هم تا وقتی که ابومسلم به دردشان می‌خورد نگهش می‌دارند، و هنگامی که می‌خواسته (به قول معروف) مرغش را بگیرد، خلیفه دستی به هم می‌زند، و عده‌ای از پشت بیرون می‌ریزند و او را به قتل می‌رسانند و قضیه تمام می‌شود.

امّا اکنون در قهوه‌خانه‌ها که می‌رویم، از قصه‌ها که می‌شنویم، به یک ابومسلم، یا ابومسلم‌نامه‌هایی می‌رسیم که این، نه تنها با آن ابومسلم خراسانی که آن کارها را کرد و کشته شد، شباهت ندارد، بل‌که به بزرگ‌ترین انسان‌هایی که در طول تاریخ وجود داشتند هم شبیه نیست. اوّلاً ابومسلم زنده است. چون که هرگز مرگ ندارد و هیچ‌گاه شکست نمی‌خورد. ثانیاً عاقبت ظهور می‌کند و کار خود را ادامه خواهد داد. ثالثاً در همه جا هست. هم در ترکیه، هم در ایران، همه جا (فقط کم مانده بود بگویند همه چیز را هم او آفریده) و از لحاظ شخصیت، هم یک اخلاقی بسیار بزرگ، و هم یک حکیم بسیار عالی، و هم یک انسان مقتدر بی‌شکست است و هیچ شباهتی به ابومسلم واقعی تاریخ ندارد.

یکی از آن‌های دیگر، که این «پورداود»، از دست همین دق کرد، اسکندر است. که سراسر عمرش فریاد می‌زد که چرا این ملعون را این همه بزرگ کردند، این قدر مقدس و عظیم کردند.

«اسکندر»، یک جوان یونانی است، به ایران حمله می‌کند، حکومت ایران را ساقط می‌نماید، تخت جمشید را آتش می‌زند، و شکوه و جلال هخامنشیان را از

بین می‌برد، و بعد خودش و جانشینانش مدتی بر ایران سلطنت می‌کنند و آن تمدن و عظمت و قدرت ملت ایران را پامال ارتش یونان می‌نمایند.

بنابراین، اسکندر باید یک مرد منفور در اذهان مردم ایران باشد و از وی به عنوان یک ابلیس، و یک ملعون یاد کنند، و حتی اگر ملعون یاد نکنند، به هر حال یک نظامی که از غرب حمله کرده به ایران، و دارا را از بین برده و سلسله‌ی هخامنشیان را منقرض کرده، و بعد هم مدتی خودش و جانشینانش سلطنت کردند و آن‌گاه شکست خوردند و رفتند، یعنی یک قهرمانی مثل دیگر قهرمانانی که در تاریخ بودند. امّا اسکندر چنین مردی نیست در اساطیر.

از همین جوان یونانی منحرف و فاسد و ضعیف، که فقط فتوحات درخشان کرده به قیمت حریق، به قیمت آوار و خرابی و کشتار، شخصیتی ساختند که هم موحد است، و هم زنده، و هم بی‌شکست، و هم از کودکی برای نجات بشریت شمشیر کشیده است. و حتی در اسکندرنامه‌هایی که شیعیان نوشتند، حب علی دارد، و در دربار سلیمان حاضر می‌شود، و محبت علی را اظهار می‌کند. دارای همه گونه فضائل است. چگونه فضائلی؟

نه فضائلی که انسان‌ها دارند، فضائلی را که انسان‌ها باید داشته باشند و ندارند و نمی‌توانند داشته باشند. هرگز نمی‌میرد، شکست نمی‌خورد و هرگز شمشیر بر او کارگر نیست، و هیچ نقص روحی و اخلاقی هم ندارد، و اصولاً رسالتش «نجات انسان» است. و برای همین به ایران حمله کرده. برای نجات بشریت، و برای گسترش و تسلط فکر توحید بر همه‌ی دل‌ها. از اسکندر واقعی، چنین رب‌النوع خیالی شگفتی ساختند. و این‌ها اساطیری هستند که مایه‌ی واقعی در تاریخ دارند. امّا گونه‌ی دیگر اساطیر، اسطوره‌هایی هستند که مایه‌ی تاریخی ندارند. اصلاً چنین رابطه‌ای و چنین شخصی در عالم نبوده، و تخیل انسان وی را خلق کرده است.

بشر در طول تاریخ، و در همه‌ی زمان‌ها و مکان‌ها، انسانی نمی‌یابد که فداکاری در حد اعلی و منطق داشته باشد. یعنی وقتی مسأله‌ی نفع دیگران و عشق به بشریت و دوستی جامعه و مردم خودش مطرح می‌شود، دیگر خودش نباشد، همه‌ی امیال و غرایز و منافع و مصالحش از بین برود، و خودش را به سادگی فدای مصلحت دیگری یا دیگران کند، چون حتی در انسان‌های واقعی تاریخ که خویشتن را فدا کرده‌اند، شائبه‌ی خودخواهی یا شهرت‌طلبی به چشم می‌خورد، حتی در پاک‌ترین مرگ‌های انسان‌های واقعی، گاه سایه‌ای و لکه‌ای از خودخواهی و خودبینی هست.

مولوی در دفتر پنجم مثنوی، از یک مجاهد بزرگ به نام «عیاضی» سخن می‌گوید که این جنگ‌ها کرده بر امید شهید شدن، و در آخر:

چـــون شـــهیدی روزی جـــانم نبـــود،

رفـــتم انـــدر خلـــوت و در چلـــه زود

یعنی از جهاد اصغر، به جهاد اکبر رو مـی‌کنـد و از میـدان جنـگ دل مـی‌بـرد و گوشـه‌ی خلوتی مـی‌گیـرد و بـه مبـارزه بـا نفـس، ریاضـت و عبـادت‌هـای سـنگین می‌پردازد. (نمـی‌خـواهم از کـارش دفـاع کـنم. مقصـود مثـال بـرای فهـم دامنـه‌ی فداکاری بی‌غرض است.) در این روزهای ریاضت و رنج، ناگهان صدای شیپور جنگ و فریاد الجهاد از کوچـه مـی‌شـنود. گـرم مـی‌شـود، برمـی‌خیـزد، از خلـوت بیـرون می‌رود، یک مرتبه به خود می‌آید که آه، این خودخواهی خود من است کـه سـرم را کلاه می‌گذارد.

گفـتم ای نفـس خبیـث بـی‌وفـا

از کجـا میـل غـزا، تـو از کجـا؟

مگر تو خودت نبودی آن وقت‌هایی که من به پیکار می‌رفتم، مـرا بـه گوشـه‌ی خانه می‌کشاندی و وسوسه می‌کردی که تو به اندازه‌ی کافی وظیفه‌ات را انجام داده‌ای، مگر چقدر آدم باید بجنگد، دیگر بر تو حرجی نیست و ...

و حالا مرا به نام دین، وظیفه، به جهاد و به پیکار می‌خوانی. چرا؟

گر نگـویی راسـت، حملـه آرمـت — در ریاضـــت ســـخت‌تـــر افشـــارمت

نفـــس بانـــگ آورد آن دم از درون — با فصاحت، بی‌دهان، انـدر فسـون،

که مرا هر روز این‌جا مـی‌کشـی — جان من چون جان گبران می‌کشی

هیچ‌کس را نیست از حـالم خبـر — که مرا تو می‌کشی بی‌خواب و خور

در غزا بجهم به یک زخـم از بـدن — خلـــق بینـــد مـــردی و ایثـــار مـــن

«حالا که می‌خواهی مرا بکشی، لااقل در میدان جنگ و با یک زخم، و با رنـج کم‌تر بمیرم نه مثل این‌جا به تدریج، ضمن آن که خلق مردانگی و ایثار مرا ببینند.»

و این احساسی است که در همه وجود دارد، کـم یـا زیـاد. منتهـی بـه قـدری ظریف است و با پرده‌هایی از تعبیرها و تفسیرهای دیگـر مـی‌آیـد کـه آدم خـودش متوجه نمی‌شود و تحلیل عمیق نشان می‌دهد که وقتی پرده از رویش کنـار رود، باز چهره‌ی خود، چهره‌ی نفس، و مصلحت ظاهر می‌شود.

و این واقعیت است، امّا انسان احسـاس مـی‌کنـد کـه دلـش مـی‌خواهـد یـک روحـی باشـد، و او ایـن روح را دوسـت داشـته باشـد و بـه آن اتکـا کنـد و حتـی

بپرستد، که آن روح فداکاری در حد اعلای مطلق داشته باشد و هیچ شائبه‌ای از خودپرستی، خودخواهی، و مصلحت نفس خدشه‌دارش نکند. یعنی حتی به عنوان کسی که نشان می‌دهم نفی خویش را، نابودی خود را، حتی چنین لکه‌ای بر این روح بزرگ که مملو از آتش فداکاری، و خود را برای دیگران فدا کردن است، نداشته باشد، و واقعیت چنین موجودی ممکن نیست، امّا نیازمندیم. پس می‌سازیم. چی؟ پرومته.

پرومته رب‌النوع بسیار مشهوری است در دنیا. ابتدا یونانیان ساختند، بعد به روم، و سپس به تمام دنیا رفت. پرومته خدایی از خدایان یونانی است و سرشار از همه چیز، زیبایی، قدرت، خوبی، محبوبیت، در عالم خدایان زندگی می‌کند، از همه چیز برخوردار است و به هیچ کسی و هیچ کاری نیاز ندارد. امّا دست به عملی می‌زند که مظهر فداکاری و شورانگیزی است و آن این که علیه خودش، علیه مقامش، و علیه همه‌ی همکارانش، خدایان دیگر، و علیه دنیایی که در آن‌جا خوش‌بخت و سیر و پر و سیراب زندگی می‌کرده، قیام می‌کند به خاطر انسان، انسانی که در روی زمین تاریک و سرد زندگی می‌کند و رنج می‌برد، و نیاز به آتش و روشنایی دارد، امّا نیست.

پرومته آتش را از سرزمین خدایان می‌رباید و پنهانی به انسان می‌دهد. انسان با آتش گرم می‌شود و زندگی‌اش روشنایی می‌گیرد و شب بر روز اضافه می‌شود و ....

و چه خدمتی بزرگ‌تر از هدیه‌ی آتش به انسانی که در ظلمت و یخ زندگی می‌کند؟ خدایان در خشم می‌شوند. (سرنوشتی که مسلّماً خود پرومته پیش‌بینی می‌کرده) اسیرش می‌کنند و در میان بلندی‌های ظلمانی و خلوت و بی‌کس قفقاز به زنجیر می‌کشند، و بعد کرکسی وحشتناک را که منقاری بزرگ و تیز و چوبین دارد، مأمور می‌کنند تا منقارش را در جگر او فرو کند و جگرش را ذره ذره، تکه تکه، بکند و بخورد و بعد از آن که جگر پرومته خورده شد، و پرومته این رنج شدید دائم را تحمل کرد، کرکس پرواز کوچکی می‌کند، و در این فاصله جگر مجدّداً روییده می‌شود، و باز کرکس مشغول خوردن جگر وی می‌شود.

از همان روز که پرومته آتش را علی‌رغم اراده‌ی خدایان (که خودش هم جزء آنان بود) به انسان هدیه می‌کند، و چنین فداکاری بزرگی انجام می‌دهد، در کوه‌های قفقاز، تنها، با کرکسی همنشین است و در زنجیر، و دائماً، کرکس جگر او را تکه تکه می‌خورد و جگر دوباره می‌روید. و این سرنوشت پرومته است.

این چیست؟ چنین آدمی بوده؟ چنین خدایی بوده؟ اصلاً چنین دنیایی بوده؟ مسلّماً هیچ کسی در عالم نیست که چنین داستانی را باور کند. پس چه کسی پرومته را ساخته است؟ انسان، که به پرومته نیاز داشته، امّا پرومته وجود

نداشته، نیاز به چنین مظهر فداکاری مطلق داشته، ولی انسانی را در تاریخ، در زمان پیدا نمی‌کرده، می‌دانسته که ممکن نیست چنین موجودی که در سعادت مطلق خدایی و در عالم خدایان، و برخوردار از همه‌ی نعمت‌های مادی و معنوی زندگی می‌کند، برای سعادت نوع دیگری که انسان است، خودش را به چنین رنجی دچار کند، محرومیت از برخورداری عالم خدایان، محرومیت از مقام رب‌النوعی، و شکنجه‌ای این‌چنین وحشتناک و دائمی، و چنین زجر همیشگی در صخره‌های تاریک و خلوت قفقاز، و هرگز پرومته پشیمان نیست.

از قرن‌ها قبل از میلاد مسیح تا کنون، صدها حماسه برای پرومته در زنجیر ساخته‌اند و هنوز هم می‌سازند.

چرا که انسان به پرومته، و بودن پرومته نیازمند است. یعنی به بودن یک چنین احساسی، و یک چنین فداکاری بزرگی.

انسان به زیبایی نیازمند است، امّا همه‌ی زیبایی‌ها نسبی است. همه‌ی زیبایی‌ها ناقص و موقتی است. بیماری تعدیلش می‌نماید، مرگ قطعاً ناتمامش می‌کند. امّا او دنبال یک «زیبایی مطلق» است که نیست، نمی‌یابد، «ونوس» می‌سازد. مظهر زیبایی مطلق که هرگز ضعف و زشتی، و حتی زمان را بر او تأثیری نیست. همین طور به یک زندگی احتیاج دارد، به یک تاریخی نیازمند است که محدود به زمان و مکان، و محدود به خودخواهی و زشتی نباشد، امّا تاریخ همه‌ی اقوام، تاریخ همه‌ی ملت‌ها، تاریخ زندگی همه‌ی قهرمانان اعصار آلوده است. اگر یک گوشه‌اش زیبایی، خوبی، تعالی و تقدس دارد، گوشه‌ی دیگرش پلیدی و آلودگی و ضعف و شکست است. تاریخ مجموعه‌ی زندگی انسان‌های واقعی است که محدودند به غرایز و ضعف‌های خودشان، و محدودند به زمان و مکان خودشان. امّا انسان احتیاج دارد به تاریخی که باید باشد، امّا نیست. که شرح زندگی افرادی است که باید باشند، امّا نیستند. اساطیر می‌سازد. اساطیر، عبارت است از تاریخ، آن چنان که باید باشد، امّا نیست. بنابراین، ساختن اساطیر، نیاز انسانی است که تاریخ واقعی او را سیراب نمی‌کند، اساطیر می‌سازد، و می‌داند که اساطیر دروغ است، ولی من یک قهرمان از نژاد آریا می‌خواهم، هر که را نگاه می‌کنم، می‌بینم ناقص است. می‌بینم در یک جا ضعیف شده، در یک جنگ شکست خورده، و از بین رفته است. جستجو می‌کنم، و در سیستان، یکی از همین قهرمانان معمولی را می‌یابم و «رستم» می‌کنم، که از سه سالگی به جنگ می‌رود؛ رستمش می‌کنم که هیچ‌وقت شکست نمی‌خورد، و اگر هم یک وقتی ناچار می‌شوم شکستش بدهم، به دست پسرش شکست می‌خورد که باز یک امتیاز بزرگی برای خودش باشد و هرگز نباید به دست کس دیگری شکست بخورد. انسانی است که با سیمرغ و مرغان زندگی می‌کند و ارتباط دارد. انسانی که حتی درون چاه شغاد هم می‌رسد،

چاهی که در آن بی‌شمار نیزه بر او به کار برده‌اند، و بعد با اسبش در آن فرو می‌رود، باز هم ضعف نشان نمی‌دهد و نمی‌میرد. رستم هنوز زنده است و الان در یکی از روستاها زندگی می‌کند و مشغول کشاورزی است. چرا؟ که این قهرمان نباید مثل دیگران از بین برود. باید جاوید و مخلد باشد. هیچ جا نباید شکست بخورد و هیچ گونه ضعف و پلیدی نباید داشته باشد. حتی رستم وقتی که به توران، سرزمین افراسیاب، می‌رود و آن‌جا عاشق تهمینه می‌شود، و بعد یک مرتبه درون داستان، تهمینه است و رستم، ناگهان انسان متوجه می‌شود که مظهر قهرمان من، این‌جا دارد دچار یک فساد، و یک خطا می‌شود، یک عشق غیر شرعی و غیر قانونی، و این نقیصه‌ی «هوس پرستی» است که بر دامن پاک قهرمان ما لکه می‌اندازد. (و در تاریخ، رستم واقعاً چنین ضعفی داشته است.) حالا چه کار کنیم؟ همان فردوسی می‌رود دنبال موبد، و می‌آیند تهمینه را برای رستم عقد می‌کنند، برای این که بعد فرزند رستم نامشروع نباشد و زندگی رستم دارای چنین لکه‌ای (که داستان واقعی می‌گوید) نباشد.

هر جا که تاریخ نقیصه دارد، اساطیر کامل می‌کند. هر جا که قهرمانی می‌میرد، اساطیر دنبالش می‌کند. هر جا که ضعف و پلیدی نشان می‌دهد، اساطیر پاکش می‌کند. و بدین گونه، انسان تاریخی می‌سازد به نام اساطیر. تاریخی که باید باشد و نیست و نمی‌تواند باشد. چون سرگذشت آدم‌هایی است که باید باشند و نیستند و نمی‌توانند باشند. روابط و جریانات و احساساتی است که باید باشد، امّا نیست. و این روابط و احساسات در قدیمی‌ترین داستان‌های انسان وجود دارد. و اساطیر، اصلاً مال انسان ابتدایی است. چون زاییده‌ی نیازهای اصیل انسان می‌باشد. بنابراین، در طول تاریخ، تا آن‌جا که انسان هست، اساطیر هم هست.

در یکی از شهرهای کوچک ایتالیا، به نام «وارونا»، مقبره‌ای وجود دارد که زائرانش انسان‌های روشن‌فکر امروز، از همه‌ی طبقات و اصناف، جوانان، پیران، هنرمندان و نویسندگان هستند و به هنگام زیارت، با یک احساس لطیف و حرمت شگفت شبه مذهبی و هیجان و التهاب، وارد این آرامگاه مقدس می‌شوند. دو مقبره، با سنگ مزار و سایر تشریفات، کنار هم قرار دارد. آرامگاه «رومئو و ژولیت». رومئو و ژولیت چه کسانی بودند؟ یک افسانه‌ی قدیمی بوده که بعدها نویسنده‌ای به نام «شکسپیر» آن را به صورت تئاتر در آورده است. مثل «لیلی و مجنون» اصلاً وجود خارجی ندارد، امّا مقبره‌شان هست، یعنی نیاز به چنین احساس پاکی هست. عشق این دو نفر که اصلاً نبودند، همچنان که همه‌ی مردم دنیا می‌دانند که افسانه‌ی «رومئو و ژولیت» در قرن هفدهم پدید آمده، و بعد در قرن نوزدهم مقبره‌اش را ساختند، همه‌ی کسانی که مقبره را درست کردند، و همه‌ی کسانی هم که به زیارت این مقبره می‌روند، می‌دانند که درون

آن چیزی نیست و تصنعی می‌باشد. امّا نیاز به بودن زیبایی‌ها، احساس‌های پاک، و روابط انسانی؛ در این حد اعلای منزه بودن، به اندازه‌ای شدید است که تحقق عینی می‌یابد. همچنان که یک اصل روان‌شناسی می‌گوید: «نیاز، گاه به قدری شدید می‌شود که تحقق خارجی پیدا می‌کند.»

و حتی برای کسانی که می‌دانند این قبرها فریبی بیش نیست، نیاز به چنین جایی و چنین کسانی، این داستان و این افسانه را می‌سازد و تا این‌جا به آن عینیت می‌دهد و همه می‌دانند دروغ است، ولی حتی نیاز به بودن دروغینش داریم. انسان، نیاز به بودن پرومته دارد. امّا پرومته نیست، می‌سازیم و همین ساخته شده‌ی دست خودمان را می‌پرستیم و دوستش داریم و به آن می‌اندیشیم و در ما احساس ایجاد می‌کند و در ما آن نیاز، دائماً تشنگی‌مان را تا حدی تخفیف می‌دهد.

بشر می‌خواهد انسانی را ببیند که در سخن گفتنش یک زیبایی و صداقت مطلق وجود دارد، و حرف‌هایش آفرینش پاک‌ترین و زیباترین و متعالی‌ترین سخنان انسانی باشد. چنین انسانی در تاریخ نمی‌یابد. زیرا هر کس سخن می‌راند، حرف‌هایش برای بیان مسائل معمولی است. یا حتی اگر زیبایی به آن می‌دهد، زیبایی‌های معمولی است و بیش‌تر از یک چاشنی و یک کنایه نمی‌باشد؛ یا سخنی است که اساساً در درونش حقیقتی نیست و با دروغ و مصلحت و تظاهر همراه است. ناطقی، سخنرانی، که حرف‌هایش مملو از صداقت و زیبایی کلام باشد، وجود ندارد. «دموستنس» می‌سازیم، یک کسی که مظهر سخن است.

همه‌ی قهرمانان ما شکست می‌خورند. شهامت و قدرتشان در مواقع خاصی است و با زوال آن موقعیت‌های خاص، قهرمانی هم به پایان می‌رسد. حتی همان شهامت‌ها و قدرت‌ها نیز که منشأ تلاش‌ها و ستیزها می‌باشد به غرض‌ها، خودخواهی‌ها و نفس‌پرستی‌ها آلوده است. «هرکول» می‌سازیم در یونان. یا «ریاما» می‌سازیم در هند. رب‌النوع قهرمانی بی‌شکست و بی‌آلایش روحی را دوست داریم، که در راه حقیقت، پاکی، و در راه آن‌چه انسان آن را خوب و مقدس می‌داند، خودش را فراموش کند، زندگی‌اش را به آتش بزند و آینده‌اش را سیاه کند. امّا چنین کسی را در تاریخ پیدا نمی‌کنیم. اسطوره می‌سازیم، و دامنه‌ی این اساطیر سازی و خلق نمونه‌های مطلق خیالی، تا امروز می‌رسد. انسان امروز، رمان می‌سازد، داستان خلق می‌کند و فیلم و تئاتر می‌سازد و در آن‌جا به دروغ و در خیال، نمونه‌ی احساس‌های پاک و مطلق را نشان می‌دهد و در واقع یک عمل مثبت انجام می‌دهد، نه منفی. چرا که انسان برای زیستنش نیاز دارد که همواره نمونه‌های اعلی و متعالی و مطلق و پاک را بپرستد و دوست بدارد و به آن بیاندیشد. حتی اگر نمونه‌های اساطیری باشد. زیرا این نمونه‌ها، اگر چه واقعی نیست، همواره موجب اصلاح و تزکیه‌ی روح انسان شده‌اند.

اندیشیدن به پرومته و قهرمانان امثال او، همواره سرچشمه‌ی الهام و فداکاری در روح‌های مردم بوده. از این جهت است که امروز در روان‌شناسی اجتماعی، بالأخص در روان‌شناسی تربیتی، برای نمونه‌ها که هرکدام مظهر یکی از زیبایی‌ها، یکی از عظمت‌ها و یکی از فداکاری‌های بزرگ هستند، ارزش فراوان قائلند و آن‌ها را بزرگ‌ترین سرمشق‌ها، و مربیان اصلاح و تکامل روحی انسان می‌دانند. مسأله‌ی جالب دیگری که تلاش انسان برای تحقق آن در طول تاریخ اساطیر به چشم می‌خورد، مسأله‌ی جمع همه‌ی این احساس‌های مطلق و نمونه‌های متعالی متفاوت در شخص واحد است. یعنی آرزوی انسان به این که اسطوره‌ای واحد، همه‌ی این ابعاد مطلق و متفاوت فداکاری، شهامت، قدرت، زیبایی سخن و غیره باشد.

برای این که فی‌المثل، پرومته که مظهر فداکاری است، از این جهت در حد اعلی نیاز ما را به پرستش چنین احساس مطلقی اشباع می‌کند، از سوی دیگر، مثل «هرکول» قوی نیست، یا مثل «ونوس» زیبا نیست، یا مثل «دموستنس» نمی‌تواند خوب صحبت کند، و در برابر خدایان از عمل خویش دفاع نماید، و نباید هم چنین نقصی داشته باشد. از این نظر در امتداد زمان، اساطیر به تدریج کم می‌شوند و هر رب‌النوعی چند نوع از احساس‌های مطلق را در خود جمع می‌کند.

... و این اسطوره

در تاریخ، صرف نظر از همه‌ی عقایدی که ما داریم، و صرف نظر از تعصبی که داریم[1]، به انسانی برخورد می‌کنیم که نیاز بشر را به داشتن نمونه‌های اعلای مطلق فضائلی که در روی زمین، انسانی جامع آن‌ها نمی‌تواند باشد، (حتی در اساطیر هم،) و چنین شخصی باید باشد، امّا نیست، برآورده می‌کند.

نیاز انسان را به داشتن مظهر نیرومندی مطلق و قدرت بی‌شکست که «هرکول»ها را در اساطیر به وجود آورده، و نیازش را به داشتن مظهر سخنی پاک و صادق و زیبا که منشأ آفرینش «دموستنس» در یونان می‌شود، این رب‌النوع، در وجود خویشتن واقعیت بخشیده، چون هم نمونه‌ی شمشیر است، و هم نمونه‌ی سخن، و مظهر فداکاری مطلق به خاطر انسان، که همواره بشر در اندام موهوم پرومته‌ها جستجوی می‌کرده، در تاریخ پدید آورده است، نه در اساطیر.

به خاطر انسان، از سعادت، از مقام و موقعیت و حرمت خویش می‌گذرد، و شکست خود و خاندانش را برای مصلحت دیگران تحمل می‌کند، و حتی مانند پرومته، زنجیر را، و حتی مانند پرومته، کرکس را و تکه تکه شدن جگر را.

علی، رب‌النوع انواع گوناگون عظمت‌ها، قداست‌ها، زیبایی‌ها و احساس‌های مطلق است. از آن‌گونه مطلق‌هایی که بشر همواره دغدغه‌ی دیدن و پرستیدنش را داشته، و هرگز نبوده، و معتقد شده بود که ممکن نیست در کالبد یک انسان تحقق پیدا کند، و ناچار، می‌ساخته است.

علی، در همان حد مطلقی که پرومته در اساطیر، روح تشنه و محتاج انسان را از فداکاری اشباع می‌کرده، و دموستنس از قدرت و صداقت و لطف سخن، و هرکول از قدرت و نیرومندی جسم، و خدایان دیگر از نهایت رقت و محبت و لطافت روح، همه را در یک رب‌النوع جمع می‌کند. علی، نیازهایی را که در طول تاریخ، انسان‌ها را به خلق نمونه‌های خیالی، و به ساختن الهه‌ها و رب‌النوع‌های فرضی می‌کشانده، در تاریخ امروز اشباع می‌کند.

و از همه شگفت‌تر، همه‌ی فضایل مطلقی را که ما ناچار در اسطوره‌ها و رب‌النوع‌های مختلف می‌بینیم، چرا که تصور می‌کردیم، این احساس‌های مطلق در یک رب‌النوع، حتی فرضی، قابل جمع نیست، در یک اندام عینی جمع کرده است. جنگ‌هایش را ملاحظه می‌کنیم و او را مانند یک رب‌النوع اساطیری می‌یابیم که با خون‌ریزی و بی‌باکی و نیرومندی شدید در حد مطلق پیکار می‌کند. به طوری که نیاز انسان را به داشتن و بودن یک احساس قدرت مطلق بشری، سیراب می‌کند.

---

[1] به عنوان شیعه، به علی.

و در کوفه، در برابر یک یتیم، چنان ضعیف و چنان لرزان و چنان پریشان می‌شود که رقیق‌ترین احساس یک مادر را به صورت اساطیری نشان می‌دهد، و در مبارزه با دشمن چنان بی‌باکی و خشونت به خرج می‌دهد که مظهر خشونت شمشیر است، و شمشیرش (ذوالفقار) مظهر برندگی و خون‌ریزی و بی‌رحمی نسبت به دشمن در مبارزه است. و در داخل، از این نرم‌تر، و از این صمیمی‌تر، و از این پرگذشت‌تر، پیدا نمی‌شود.

در جای دیگر، علی وقتی می‌بیند اگر بخواهد به خاطر احقاق حقش شمشیر بکشد، مرکز خلافت و قدرت اسلامی متلاشی می‌شود، و وحدت مسلمین بر باد می‌رود، ناگزیر صبر می‌کند. یک ربع قرن صبر می‌کند و با شرایطی و در وضعی زندگی می‌کند که درست احساس پرومته‌ی به زنجیر کشیده را در انسان به وجود می‌آورد. امّا علی، به خاطر انسان، این زنجیر را خود بر اندامش می‌پیچید. یک ربع قرن خاموشی از طرف روحی که همواره بی‌قرار است و از ده سالگی وارد نهضت اسلام شده، به تعبیر خودش صبری با طعم احساس انسانی است که «خار در چشم و استخوان در گلو» است.

در زیبایی سخن، این مقاله‌ی کوتاه ظرفیت آن را ندارد تا از نهج‌البلاغه، این سخن برتر از کلام مخلوق و فروتر از کلام خدا، بحث شود. که خود به عمری دراز و تحقیقی عمیق نیاز دارد. در این‌جا من سخن علی را در ۸ یا ۱۰ سالگی نقل می‌کنم. با یک تعبیر و تلقی و بیان زیبایی که نمایش‌گر روح این کودکی است که دست مهربان فقر، وی را به خانه‌ی پیامبر کشانده و در خانه‌ی او زندگی می‌کند.

وارد اتاق می‌شود، می‌بیند خدیجه و پیغمبر نماز می‌خوانند. برایش شگفت‌انگیز است که این‌ها چه کار می‌کنند. ندیده بود. نماز که تمام شد، پرسید: چه کار می‌کردید؟ پیغمبر توضیح می‌دهد که: من از طرف خداوند به نبوت مبعوث شده‌ام، و این نماز است که در برابر او می‌خوانم، و تو را به توحید، و نبوت خودم دعوت می‌کنم.

این بچه‌ی ۸ تا ۱۰ ساله، ولو نابغه، چه خواهد گفت؟ یا فرار می‌کند، بدون آن که هیچ حرفی بزند، یا می‌گوید: هر چه خودتان می‌فرمایید. من چه کاره‌ام؟

امّا علی می‌گوید: اجازه بدهید فکر کنم و با پدرم هم مشورت کنم، آن وقت نتیجه را به شما خواهم گفت. این علی، یک بچه‌ی عرب ۸ تا ۱۰ ساله است که این حرف را می‌زند. هنوز اسلام نیست. هنوز تاریخ و تربیت اسلامی نیست. هنوز آن جنگ‌ها و پختگی‌ها نیست.

شب را تا صبح نمی‌خوابد و درباره‌ی این مسأله فکر می‌کند. صبح می‌آید و می‌گوید من دیشب با خودم فکر کردم که خدا وقتی می‌خواست مرا خلق کند،

با پدرم مشورت نکرد. حالا که من می‌خواهم او را بپرستم، چرا دیگر با پدرم مشورت کنم؟ خوب هر چه هست بگو، اسلام را بر من عرضه کن.

در صحنه‌ی دیگر، در شورایی که عمر درست کرد، و آن شورای عجیب رندانه، به ریاست عبدالرحمن بن عوف (که به نظر عمر، مثلاً بزرگ‌ترین شخصیت از اصحاب است) و روشن است که چه خبر و چه اوضاعی است، تمام هستی و سرنوشت علی و خاندانش مطرح است، برای یک «بله»، در برابر چه؟ در برابر این قید که عبدالرحمن می‌گوید (دست می‌گذارد روی دست علی) که من با تو به عنوان خلیفه‌ی رسول‌الله بیعت می‌کنم، مشروط بر این که بر اساس کتاب خدا و سنت پیغمبر و روش شیخین (ابوبکر و عمر) رفتار کنی.

جواب چقدر دقیق، چقدر قاطع، و چقدر متواضعانه، و چقدر پاک می‌گوید: بر اساس کتاب خدا و سنت پیغمبر، تا آن‌جا که بتوانم «آری». امّا بر اساس روش شیخین، من از خود رویه‌ای دارم. «نه». و علی با چنان ساختمان سیاسی که بنا کردند و در آن شورا کاملاً به چشم می‌خورد، می‌داند که این جمله که «من از سنت ابوبکر و عمر تبعیت نمی‌کنم و از خودم رویه‌ای دارم» به چه قیمت تمام می‌شود.

بسیار روشن است، هم عبدالرحمن، و هم علی، کاملاً به اوضاع آشنا بودند و از همه‌ی جریانات آگاهی داشتند. ضمناً علی همه‌ی اعضای شورا، از عثمان و طلحه و زبیر و سعد بن وقاص را می‌شناسد، و می‌داند که چه خبر است، و چه درست کردند، و اصلاً می‌داند که چرا این جمله، و این قید را گذاشته‌اند، برای این که آن‌ها هم علی را می‌شناسند که سخنش به لکه‌ی چنین دروغ به ظاهر ناچیز و بی‌ارزشی که در سیاست، حتی برای روشن‌فکران و انسان‌دوستان مجاز است، آلوده نمی‌شود.

در داستان بعد، که داستان معاویه می‌باشد، خلیفه (علی) بر اوضاع مسلط نیست. در مدینه هنوز وضع ناآرام است. قوی‌ترین شخصیت‌های سیاسی، با حکومت مخالف‌اند. و از طرفی شام در دست معاویه است و شامی‌ها جز معاویه و ابوسفیان کسی را نمی‌شناسد. در چنین موقعیت پیچیده‌ای، یک سیاست‌مدار متوسط هم می‌داند که اوّل باید وضع داخل را آرام کند، قدرت را در دست بگیرد، دشمن خطرناک داخلی را فریب بدهد تأییدش کند، و بعد چنان که همه‌ی خلفای بعد می‌کردند، در فرصت مناسبی، وقتی خوب بر اوضاع مسلط شد، دشمن را از بین ببرد. امّا علی، یک لحظه هم صبر نمی‌کند و یک لحظه حکومت معاویه را تحمل نمی‌کند و کاملاً آگاه است که مخالفت با معاویه، و عزل او، به قیمت جنگ و به قیمت نابودی حکومت خود و فرزندانش تمام می‌شود و خود و خانواده‌اش در تاریخ، و در تاریخ اسلام، قربانی خواهند شد و حکومت به دست بنی‌امیه و بنی‌عباس خواهد افتاد. بی‌تردید اگر به علم امامت هم نباشد، لااقل چون مردی

است که از ده سالگی در آغوش سیاست و مبارزه و کشاکش‌ها بوده و از اوضاع و احوال دشمن و تشکیلات و جناح‌ها، کاملاً با خبر است، مسلماً به علم سیاست خواهد دانست که این عمل به چه قیمت تمام می‌شود. ولی شکست را می‌پذیرد تا یک عمل ناحق نکرده باشد.

چرا؟ به خاطر این که علی «امام» است. امام، اعم از رهبر سیاسی است، اعم از نگهبان و سرپرست جامعه است، اعم از قهرمان، یا پیشوای ابر مردی است که جامعه‌ی خویش را در زمان خود به طرفی می‌راند، امارت، سرپرستی، زعامت و حتی رهبری می‌کند، بل‌که «امام» عبارت از یک موجود انسانی است که وجودش، روح و اخلاقش، شیوه‌ی زندگی‌اش، به انسان‌ها نشان می‌دهد که چگونه باید بود، و چگونه باید زیست. این نقش را که به طور مداوم در طول تاریخ، پیشوایان و قهرمانان، و حتی رب‌النوع‌های موهوم اساطیری، از نظر تربیتی، بر افراد انسانی داشتند، امام دارا است.

وی تجسم عینی ارزش‌های اعتقادی و تحقق انسانی مفاهیم فکری و نمونه‌ی محسوس و مرئی حقایقی است که یک مکتب بدان‌ها می‌خواند و می‌کوشد تا انسان‌ها را با آن‌ها بپرورد. در وجود وی، یک ایدئولوژی، عینیت و واقعیت و تجسم واقعی دارد، یعنی در او ارزش‌ها و ایده‌ها و نیکی‌ها و مسؤولیت‌ها، گوشت و پوست و خون شده‌اند و زندگی می‌کنند. این است معنی «من کتاب ناطقم.»

بنابراین، «امام» کسی است که با بودن خودش، با اندیشیدن و گفتن خودش و با شکل زندگی کردن خودش، به انسان‌ها نشان می‌دهد که تا این‌جا می‌توانید بشوید و بیایید. و تا این مرجله می‌توانید ارتقا پیدا کنید و از این صراط و مسیر باید حرکت کنید و بدین گونه باید خویش را بسازید و بپرورید و حیات و حرکت خودتان را با این علائم و این نمادها جهت‌گیری کنید.

بنابراین، «امام» کسی است که نه تنها در یکی از ابعاد سیاسی و اقتصادی، روابط اجتماعی، و یا حتی در یک زمان محدود انسان‌ها را رهبری می‌کند، (که به این معنی یک رهبر است و خلیفه و امیر هم هست و این محدود به عصر حیات خودش است) بل‌که انسان را در همه‌ی ابعاد گوناگون انسانی خودش نمونه می‌دهد. (و به این معنی است که امام همیشه و در همه جا حاضر و شاهد است و زنده‌ی جاوید.)

بنابراین، «امام» انسانی است که هست، از آن گونه انسان‌هایی که باید باشد، امّا نیست. این است که (از زبان علی) من نه رهبر شما هستم، برای این که رهبر شما نباید شکست بخورد، امّا نمونه نباید بلغزد، نباید کوچک‌ترین ضعف

در زندگی‌اش داشته باشد، نباید کوچک‌ترین نقص و آلودگی در هیچ یک از فضائل و احساسات و اندیشه‌ها و اعمالش داشته باشد.

«امام» است، یعنی نمونه و سرمشق مطلق همه‌ی فضائل متعالی انسانی، در ابعاد گوناگون است. بنابراین، علی به عنوان نمونه‌ی عدالت، نمی‌تواند یک ظلم را به خاطر مصلحت بپذیرد. «زیرا مصلحت آلوده می‌کند حقیقت را.» مصلحت علی، تحمل معاویه است. برای این که بعد پیروز شود. چرا که تحمل معاویه به عنوان یک رهبر سیاسی جامعه مجاز است. امّا به عنوان کسی که می‌خواهد نمونه‌ی عدالت باشد، عدالتی که شکست ندارد، و یک ذره ظلم و نادرستی را به هیچ قیمتی تحمل نمی‌کند، برای این ضعف است. برای این نقص است. چون می‌خواهد «اسطوره‌ای واقعیت یافته در تاریخ» را به عالم، و به آینده نشان بدهد.

علی، رهبر جامعه‌ی مدینه نیست. رهبر جامعه‌ی عرب قرن هفتم نیست. بل‌که به عنوان نمونه‌ی یک انسان کامل، می‌خواهد نشان بدهد وقتی که اصلی را حق می‌دانیم، و هنگامی که فضیلتی را فضیلت می‌دانیم، هرگز به خاطر هیچ مصلحتی نباید پلیدی و ضعف و خیانت را تحمل کنیم. ولو به قیمت سرنوشت «پرومته». ولو به قیمت سرنوشت خودم که یک ربع قرن را تحمل کنم، ولو به قیمت نابود شدن سرنوشت خودم و همه‌ی فرزندانم، نباید این کوچک‌ترین ضعف و نقص را تحمل کنم. چرا که من رب‌النوع فضائل ایده‌آل انسانی هستم که همواره بشر، دغدغه‌ی داشتن و پرستیدن و تقلیدش را داشته، و در روی زمین نمی‌یافته است. این نمونه‌های متعالی اساطیری نباید ضعیف باشند و نباید به مصلحت و سودجویی برای پیروزی و موفقیت خود آلوده باشند. نمونه است، رهبر نیست. راهنما است، امام مبین است.

این است که علی، نمونه‌ی متعالی سخنان پاک و صادق و زیبا در حد مطلق است. و قهرمان شهامت و گستاخی در میدان جنگ است و مظهر پاکی روح در حد اساطیر و تخیل فرضی انسان در طول تاریخ است، و اسطوره‌ی محبت و رقت و لطافت روح است.

و رب‌النوع عدل خشک و دقیقی می‌باشد که حتی برای مرد نسبتاً خوبی مانند «عقیل»، برادرش، قابل تحمل نیست. و نمونه‌ی اعلای تحمل است در جایی که تحمل نکردن خیانت است، و مظهر اعلای همه‌ی زیبایی‌ها و فضائلی است که همواره انسان نیازمندش بوده و نداشته و علی بدین معنی، امام است. «امام» انسانی است از آن گونه انسان‌هایی که باید باشد، امّا نیست. و بشر همواره می‌ساخته است. ولی در تاریخ یک نمونه هست: علی (ع).

و علی (ع) نه تنها امام است، بل‌که دارای مزیتی است که در تاریخ، هیچ شخصیتی واجد آن نبوده است و آن این که علی (ع) یک خانواده‌ی امام است. یعنی یک خانواده‌ی اساطیری. خانواده‌ای که در آن:

پدر، علی (ع) است.

مادر، فاطمه است.

پسران این خانواده، حسن و حسین (ع) اند.

و دختر این خانواده زینب است.

از خوانندگان گرامی، به خاطر بروز خطاهای تایپی ناخواسته، پوزش می‌طلبم.

طه کامکار ـ مهر ۸۴